

متن از: محمدشاه فرهود

بوطیقای پاشان چشمهای سیاه بهار نقد داستان



بخش دوم

مرادی

اگر راه داستان را ادامه بدهی، ذخایر دست ناخورده ای را در اختیار داری که تا حال کسی به آن روی نیاورده و چیزینوشته نکرده است / استاد رسول جرئت

از داستان جهاد اکبر تا چشمهای سیاه بهار (از دهه دوم قرن بیست تا دهه دوم قرن بیست و یکم) صدها داستان کوتاه و بلند، ادبیات داستانی این خطه را پُر میکنند. داستان به حیث یک ژانر ادبی مدرن در کشور ما در فضایی پدیدار گردید که میراث هزار ساله شعر در آن یکه تاز میدان بود. طی این صد سال، قصه نویسی در اشکال گوناگون به ظهور رسید. در کنار زبان جادویی شعر، کم کم زبان قصه نویسی ایجاد گردید. آبهای زبان داستانی در دریای زمان به حرکت افتید.

در داستان مدرن، قصه نویسی در عملیه نوشتن به حیث دانای کل عمل میکند. مقصد نویسنده رسیدن به انسجام و یکدستی است، اقتدار و سیطره مؤلف در هر روایتی پیدا و پنهان است. منتقد نیز مانند قصه گو، بر شانه کسی شال قهرمانی میاندازد و برگردن کسی دستمال مسخ و مسخرگی. یکی را تا سرحد محو هجو میکند، یکی را تا سرحد تقدیس تجلیل. طی این صد سال، رمان ها و داستان های کوتاه، با در نظر داشت معیار و قواعد، با دغدغه نشان دادن و بازگویی، علیت و زمان ساعتی، شخصیت و واقعه، پدیدار گشته اند. در جهان متن، در فضای وطنی، داستان های متنوع تل انبار گشته است.

ساختار داستانهای رئالیستی و مدرنیستی افغانستان نشان میدهند که ما درین قصه ها با واقعیت هایی سروکار داریم که با یک نوع روایت، یک نوع نگرش و یک نوع نشان دادن، بازنمایی میشوند. برخی از داستانها به لحاظ تکنیک، چند لحنه و جادویی است و به لحاظ زبان، متکثرو چند بُعدی. عصر تنهایی و از خودبیگانگی ها را در وجود شخصیت ها توصیف میکنند. توجه به یکدستی، ستونی است که سقف داستانها را تابناک و مستحکم نگه میدارد. قصه نویسی تلاش میکند تا در هر وضعیتی، از پراگندگی جلوگیری کند و در هر کوچه ای که دم میگیرد، قصدش این است که سرانجام به بالاحصار انسجام و زیبایی برسد. داستان مدرن در فضای استعاری نفس میکشد. قلم بر کاغذ میلغزد تا با کاویدن روح آدمها، ... نیت و دانایی و پیام مؤلف، در فضای متن، تابنده و پر درخشش بماند. داستان زبده مربوط به نیت و بزرگ شدن رگهای گردن نویسنده نیست، منوط به شهرت کاذب یا تبلیغات سرکاری نیست، چگونه نوشتن و تازه نوشتن است که داستان را داستان می سازد.

مرادی به حیث رمان نویسی و داستان کوتاه نویسی، در ادبیات داستانی سرزمین پاشان، جای مشخصی را از خود کرده است. داستانهایش بخشی از فرهنگ ادبی افغانستان است. از آرامش اندخوی تا

مزار، از آشویتس کابل تا پشاور، در هیچ شرایطی، لب از قصه و انگشت از قلم برنگرفته است. قریب به یک و نیم دهه است که دریمگان هالند، داستان می‌آفریند. مرادی بازبان و روایت‌آشناست. تخیل و ذهن پخته‌ای در نوشتار دارد. مردم و جهنم را می‌شناسد. قلعه محکومین را بلد است. زجر و زمزمه را در حافظه دارد. مملو از سایه و صبر و کابوس است. در بیش از سه دهه تا هنوز دو رمان نوشته و بیش از هفتاد و پنج داستان کوتاه. این حجم نوشتاری نشان می‌دهد که نویسنده بلاانقطاع شیفته نوشتن و تولید متن بوده است.

شبی که باران میبارید (مجموعه 11 داستان کوتاه، کابل 1369)
صدایی از خاکستر (مجموعه 24 داستان کوتاه، پشاور 1374)
برگها دیگر نفس نمی‌کشند (رمان، کابل 1370)
رفته‌ها بر نمیگردند (مجموعه 13 داستان کوتاه، پشاور 1376)
سرمه و خون (رمان، هالند، جدی 1379)
دختر شالی‌های سبز (مجموعه 4 داستان بلند، پشاور 1387)
چشمهای سیاه بهار (مجموعه 23 داستان، فرانسه 2014)

"سرمه و خون"¹¹ با ما، با من و پدرم آغاز میشود... در اینجا می‌خواهم یاد آور شوم که لحن داستان به مثابه‌ی یکی از ستونهای مرتبط با سبک در داستان با عناصر سبک (زبان، معنی و موسیقی) نیز ارتباط می‌گیرد. بناءً، لحن بدون پیوند با صداها و شخصیت‌ها نمیتواند، شکل بگیرد. پس اگر ما از ویرایی همین بحث‌ها از چپ به راست نقب بزنیم و لحن داستان "سرمه و خون" را در مقایسه با نوشته‌های دیگر مرادی مثلاً داستانهای کتاب "صدایی از خاکستر" مجموعه‌های داستانی "دختر شالی‌های سبز" و "شبی که باران میبارید" مورد بررسی قرار بدهیم، با آسانی گرافهای مشابه‌یی را در محورهای موازی سبک و لحن ترسیم میتوانیم. این یکدسته‌گی‌ها در همین چند مجموعه‌ی داستانی، داستانهای "مرادی" را بدون

نام و امضای او، برای بسیار از خوانندگان در افغانستان و ایران قابل شناخت میسازد"
تحلیل گرافیکی داستان سرمه و خون با قاعده عناصر داستانی/ زینت نور

چشمهای سیاه بهار

این مجموعه، شامل بیست و سه داستان است. این کتاب قطور با داستان چشمهای سیاه بهار، در فضای روایی و بالنسبه شیزوفرن آغاز میگردد. وبا داستان "همسایه و باغ خواب های من" در فضای مبهم پایان می یابد. من درین نقد، قصد ندارم که تمامی داستانهای این کتاب را مورد دقت، تحلیل و تأویل قرار بدهم. چون میدانم که هر داستان این مجموعه، دارای تفاوت ها و امتیازاتی است که به صورت جدا جدا مورد بررسی قرار بگیرند. خوانش هر قصه نقد جداگانه ای را طلب میکند. بنابراین من تلاش میکنم که درین نوشتار، داستان "چشمهای سیاه بهار" را نقد و بررسی نمایم و دو قطعه کوچک بر دو داستان دیگر نیز بنویسم.

چشمهای سیاه بهار، قطعه ای از یک رمان است. اگر سکوت، ابهام و تعویق را از درون داستان برداریم، و به جای آن واژه ها و روایات را بگذاریم، داستان به رمان قطوری تبدیل میشود. چشمهای سیاه بهار، داستانی است که من یکپارچه را منفجر میسازد. داستانی که از همان سطر های آغازین خود، واقعیت موجود را در ادغام با واقعیت غیر ممکن، آشفته میسازد. تثلیث زمانی را در برابر هر چشمی (منجمله چشم نویسنده) برهم میزند و خواننده را در میان بن بست های سطور میخکوب میکند. داستان، برخلاف عُرف، از آخر شروع میشود نه از اول.

داستان، مکالمه با کابوس و معامله با کارتوس است. سرنوشت معلمی است که بعد از مردن درباره چگونگی مردن خود روایت

می‌کند. جسد، پریشانی‌ها و رویا‌هایش را حکایت می‌کند. راوی میدانند که لذت مردن یگانه راه تحمل زیستن است. دهن جسد باز است، مرده تلاش میکند تا لحظه بسته شدن دهنش در مورد تنهایی هاو بیچارگی‌های خود چیزهایی پراگنده و پریشان بگوید... مرده، معلمی است که در هنگام زنده بودن اجازه حرف زدن نداشته است و دهانش در خود، در کوچه و در خانواده و جامعه بسته بوده است. جسد به حرف می‌آید تا به ما از سرنوشت عبثناک خویش روایت کند. معلم، درین سفر جادویی کتابهای الماری اش را ورق ورق در سطل کثافت میریزد... معلم، روشنفکر بر باد رفته‌ای است که یک بار به حیث جسم می‌میرد و صدبار به حیث روح و اندیشه. داستان، با پراگرافی شروع می‌شود که هر خواننده‌ای آنرا دوبار می‌خواند تا مگر چشمانش دچار سوئدید نشده باشد. با خوانش دوم، گمان می‌کنی که مرز بین ابژه و سوژه فرو ریخته است. گمان می‌کنی که سطور در زیر ساطور نشسته‌اند. مقتول درباره قتل خود تحقیق می‌کند. در درون اشباح، داستانی به سبک روایات مبهم و پریشان، اتفاق می‌افتد. داستان چشمهای سیاه بهار، مرده‌ای است که درباره زنده شرح میدهد. درین داستان برخلاف رمان رئالیستی، مرز بین محاکات و واقعیت ویران گردیده است. این داستان، شکلی از یک رمان است. رمانی که زمان را منقبض کرده است و مکان را در مکانی ترین شکلش از مکانیت انداخته است. نویسنده درگزینش اسامی و انتخاب حوادث شم شهودی اش را به کار برده است. از توصیف دراز و شاید بیهوده، امتناع کرده است. سپیدی‌ها و سکوت‌هایی که متعلق به دریافت خواننده است، اگر به متن اضافه شود قصه طولانی‌تر از فرمی است که مقتول در زیر هستی‌شناسی و تمسخر دیگران قرار میدهد.

" من خودم را مؤظف ساخته‌ام تا موضوع قتل خودم را خودم بررسی کنم و بدانم که قاتل من کی بوده است. وقتی در این دنیای زندگان، قانون به قتل میرسد، مقتولان خودشان باید در پی عاملان قتل

شان بگردند. من سعی میکنم تا به یاد بیاورم که چگونه کشته شدم
"پراگراف اول، ص 1

چشمهای سیاه بهار، با تکه تکه شدن شخصیت و روایت و زمان، روح چندپاره زندگی را پاره پاره میکاود و میبلعد. مقتول درباره قتل خویش هذیان میگوید. جسد درباره زندگی که خود نوعی از جسد دیگر است، روایت های کابوسی سر میدهد. هر روایت، دو نوک یک خلا و یک فقدان است. فقدانی که آگاهی های درون کتابها را بلعیده است. هر روایت، دو قطب یک گسیختگی است. گودالی که حتا با مردن نیز پُر نمیگردد. درین داستان مردن پایان تراژدی نیست، بلکه آغاز یک تکانه مدفون است. در سرزمین مردگان، رویدادها فراموش نمیشوند. این زنده ها هستند که مانند توته های عقل، تن به اغماض و اغما می دهند. درین داستان، روشنفکر، جسدی است که علت قتل خود را شبیه سازی میکند. روشنفکر، معلمی است که از کتاب و میراث های فرهنگی گریزان است. مقتول، معلم، قصه گو، راوی ... نامهای بی هویتی هستند که انسان گسیخته و پاشان را برای کی؟ شاید برای خود معرفی میکنند. راوی، حس لحظه را به طرز بریده و پراشوب روایت میکند، روایتی که هیچگاه تکمیل نمیگردد.

شاید بیاد داشته باشیم که اورفئوس¹² (شاعر و آواز خوان و چنگ نواز اساطیری یونان) تکه تکه شد، با آنکه سرش از تن جدا شده بود، اما سر بریده اش لبخند میزد و آواز میخواند... هر زمانی در هر زمانی تلاش میکند تا حس تازه ای خلق کند. زبان تازه ای بیافریند. خواننده را در حصار استتیک بلرزاند. آنچه در رمان ریالیستی به تولید لذت و زیبایی و حقیقت و فضیلت منتهی میشد، در رمان ریالیسم جادویی جای خود را به تکنیک ها و بازی هایی بخشید که منجر به رده بندی جدیدی از زیبایی، زبان و حقیقت شد. امروزه نیز داستان به حیث یک متن، تلفیقی از همه امکانات و ظرفیت های

قبلی است. ادغام شگرد ها و تکنیک هاست. ترکیبی از سبک ها و ژانر هاست. چرا نویسنده چشمهای سیاه بهار، داستانش را اینگونه سامان داده است؟ چرا از زبان مقتول روایت میکند؟ چرا شخصیت های داستان در زمان ساعتی و مکان عادتی مستقر نیستند؟ چرا همه چیز مبهم و مستتر است؟ شاید برای آنکه میخواد حس تازه ای خلق کند. در کمتفاوتی از اشیاء و حالات ارائه دهد. زیبایی و واقعیت را به گونه دگرتر ببیند. چرخه روایت را به طرز دیگر بچرخاند. راوی داستان (مقتول) آدمی است سرگردان، گسیخته و سودایی، با تناقضات فکری در گودال دلهره نشسته است، هر لحظه برای خود قبری تازه حفر میکند. واژه ها برایش بم خوشه ای میشوند. هر جمله یک تابوت کوچک است. در افق مرگ ایستاده است، حنجره اش دهلیز تاریکی است باز شده به سوی مرگ. وحشت زیستن را برای مردن تحمل میکند. هر واقعه، فاجعه است. اشیا همگی مدهش و ترسناکند " اشیاء به نظرم وحشتناک جلوه کردند. از نگاه کردن به آنها میترسیدم و حس میکردم از آنها وهم و اضطراب مبهمی در فضای خانه پخش میشوند" گفتار به باغ وحش. گفتار تبدیل میشود. راوی، موجودی میشود معادل هیچ. هیچی که برای هیچی خود به دنبال تناقض ها و فقدان ها سرگردان است. سطر ها کوچه هایی هستند که به دالان تاریک صفحه در صفحه منتهی میشوند. فضا پراز خشونت و دروغ و تباهی و تنهایی است. راوی تن خود را مقتول میسازد تا قتل ایده ها را به نمایش بگذارد.

"... قادر مرادی اما خود قادر مرادی است، نویسنده ای است سزاوار احترام. قادر مرادی نه دنباله رو است و نه مقلد... پرتلاش است، گوشه گیر و فروتن" / استاد و اصف باختری / تلویزیون نور